



جان فورد

جوزف مک براید
ترجمه: حمیدرضا منتظری

همکلاسی بوده‌ام، که فورد دوباره - و این بار با لحن شوخی - گفت که زندگی چرندی داشته است. من یک چیزی گفتم راجع به این که فیلم‌های خیلی زیادی ساخته، و او گفت که چون «پس زمینه نژادی اصلی» دارم، می‌توانم با او مصاحبه کنم، و بعد اضافه کرد: «و گرنه بهت می‌گفتم که بروی به جهنم.»

و ظاهراً راست هم می‌گفت، چون وقتی وارد اتاقش شدیم، گفت: «این مسلماً آخرین مصاحبه منه.» حرف زدن با فورد مثل این بود که برای جویدن تنباکو و خوردن چای توی فنجان حلبی، با یکی از «برادران ارپ» کنار دلیجان چمباتمه زده باشی. دفترش فوق‌العاده شلوغ و پرسر و صدا بود. آدم‌ها با عجله می‌آمدند و می‌رفتند، تلفن‌ها زنگ می‌زدند، و مدام نامه‌هایی را به دستش می‌دادند - یعنی درست عکس آرامشی که در خانه رنوار (که قرار بود همان روز به دیدنش بروم) حکم فرما بود. آن همه شلوغی و هیاهو حالتی مالیخولیایی داشته؛ آن‌هم در دفتر کارگردانی که تقریباً پنج سال بود که نتوانسته بود فیلمی بسازد. آن کارگردان سرکش و لجوج کفش تنیس و شلوار سفید و گشاد به پا داشت، و پیراهنی آبی که شکمش از میان دکمه‌هایش بیرون زده بود. چشم‌بندش روی چشمش قرار داشت و موهای سفیدش ژولیده و پریشان بود. چشم‌سالمش مثل چشم‌اژدها به آدم دوخته می‌شد - البته وقتی نگاهت می‌کرد، که معنایش این بود که یک چیزی تحریکش کرده است. کشویی را کشید و سیگاری تعارف کرد. تکه‌های سیگاراش را به سطل آشغال کنار میزش تف کرد، و وقتی خواست قرص بخورد، زبانش را بیرون

من که می‌دانستم جان فورد چقدر از مصاحبه‌کننده‌ها متنفر است، تصمیم گرفتم که برای نزدیک شدن به او، نقش یک ایرلندی اصیل را بازی کنم. نامه‌ام بی‌جواب ماند، برای همین هم به دفترش در بورلی هیلز سرزدم. وقتی داشتم با منشی‌اش صحبت می‌کردم، خود فورد وارد شد. به او گفتم که من و مایکل ویلمینگتون داریم راجع به او کتابی می‌نویسیم. با غرغر گفت: «خدای من! برای چی؟ چه موضوع بنجلی انتخاب کرده‌اید.» نامه‌ام را پیدا کرد و گفت یک ماهی هست که نامه‌هایش را ندیده است. به آخر اسم «County Mayo» را هم اضافه کرده بودم، و فورد این دو کلمه را به صدای بلند خواند و سیلاب آخر را با لهجه ایرلندی ادا کرد. صمیمی‌تر شد و به همکاریاش گفت که من مال منطقه اطراف زادگاهش هستم، گالوی، و این که همسرش هم یک مک براید است و شاید اصلاً فامیل هم از آب درآمدیم.

بعد جمله اصلی را شروع کردم و گفتم یکی از اجداد من بعد از ترک خدمت در ارتش بریتانیا به آمریکا آمده است. و وقتی که فورد هم از جدش گفت که ارتش بریتانیا را ترک کرده و به آمریکا آمده، فهمیدم که موفق شده‌ام - هرچند که شیرین کاری‌ام چندان چشمگیر هم نبود (از یک ولزی بیش از این هم نمی‌توان انتظار داشت). معلوم شد که جد فورد سی سال زودتر از جد من، و طی جنگ‌های استقلال، به آمریکا رسیده و جرج واشنگتن شخصاً برایش نامه نوشته، که حالا جزو اموال جان فورد است. می‌خواستم این را بگویم که با اسپنسر ترسی و پت اوبراین

آورد و بعد، به حالت انزجار سرش را تکان داد.

در طرز برخورد آن دو کارگردان پیر با میهمانشان، تضادی آشکار وجود داشت. رنوار روی صندلی ای نشست که نصف طول اتاق با من فاصله داشت، ولی با صمیمیتی فوق العاده صحبت می کرد. فوردم را مجبور کرد که کنارش بنشینم، ولی با دود سیگار و ظفره رفتن ها و خود را به نادانی زدن هایش بین مان دیواری کشید. پیدا کردن دو نفر که رفتارهایشان این قدر متفاوت باشد، کار آسانی نیست. رنوار مردی مؤدب و کسی گوشه گیر، و یکی از ساکنان به کمال رسیده معبد بزرگان سینماست. او که همراه با همسرش -دیدو- مرا به حضور پذیرفته بود، از من خواست که از ضبط صوت استفاده نکنم. یکی به این دلیل که ترجیح می داد گفتگویمان بیشتر یک مکالمه باشد تا بحث و جدل؛ و یکی هم برای این که درگیر نوشتن فیلمنامه ای بود، و انتشار یک مصاحبه ممکن بود محتوای داستانش را پیشاپیش لو بدهد. حس می کردم راهبی تازه کارم که در محضر دالایی لاما نشسته است.

ازش پرسیدم: «از هرج و مرج خوشتان می آید، مگر نه؟» و جواب داد: «البته». از پروژه اش برای «ژان مورو» -ژولین و عشقش- سؤال کردم و او با لبخندی هوشمندانه گفت «او زودتر از آن که بتواند متولد شود، مرد». ظاهراً خیلی تحت تأثیر شور و شوق من برای بودوی از آب نجات یافته قرار گرفت، بخصوص وقتی به آن صحنه ای اشاره کردم که بودو برای وا کس زدن کفشش تمام آشپزخانه را به هم می ریزد. در جوابم گفت: «لابد آدم هم بهشت را همین جوری به هم ریخته، نه؟» ما راجع به کارگردانی، بازیگری، فیلمنامه نویسی، نقاشی، دوران جوانی، پیری و سیاست صحبت کردیم؛ راجع به همه چیز.

ولی از آن طرف، فوردم حسابی مرا ترساند. البته از قبل می دانستم که چه کار سختی را درپیش گرفته ام. می دانستم که در پس آن ژست کابویی، مردی زیرک و آگاه در کمین نشسته تا به هر نوع حماقت من بتازد. تازه موهایم را کوتاه کرده بودم، ولی این هم کمکی به من نکرد. سنگینی گوش فوردم باعث شده بود تا مصاحبه به یک کمندی پوچ تبدیل شود. مرا وادار کرد که سؤال ها را بارها برایش فریاد بکشم (این گوشم دیگر هیچی نمی شنود)، یا حتی برای این که متوجه شود، کلمات را برایش هجی کنم. آدم شک می کند که شاید فوردم از این سنگینی گوش لذت می برد، چون این جور می تواند وانمود کند که سؤال های ناخوشایند را نشنیده است؛ بخصوص که از روی احتیاط مرا سمت گوش سنگینش نشانده بود. من فهرست بلندبالایی از سؤال هایم تهیه کرده بودم -سؤال هایی حساب شده برای از بین بردن نکات مبهم مصاحبه های قبلی- ولی وقتی با کج خلقی می گفت «نمی دانم». شروع کردم به عقب نشینی کردن به سؤال هایی که قبلاً پرسیده شده بودند.

من به بی حوصلگی اش احترام می گذاشتم. فوردم دوست دارد که کارگردانی را صرفاً «شغلی برای گذران زندگی» بداند. او

هم مثل قهرمانان فیلم هایش فکر می کند که پافشاری روی اهمیت کارش ممکن است به معنای خیانت در امانت باشد. او همیشه خودش را یک یاغی دانسته، و حتی امروز، با وجود تمام افتخارات هنری و دریافت درجه دریا سالاری نیروی دریایی آمریکا، به قول ولز سنگین ترین وظایف روی شانه هایش هم برایش مثل ایل لباس می ماند. از این گذشته، فوردم خودش را عادت داده که از طریق تصاویر با دیگران ارتباط برقرار کند، و توضیح دادن تصاویر همان قدر احماقانه است که توضیح دادن یک جوک. ولی قضاوت کردن راجع به ظاهر فوردم و این که فیلم هایش را آثار یک مبتدی با «قریحه ای شاعرانه» بدانیم، اشتباه بزرگی ست. او مرد فوق العاده پیچیده ای ست که خودش را به سادگی و صراحت بیان می کند.

طرز برخورد حساب شده فوردم با من، کاملاً نشان می داد که چه کسی جریان مصاحبه را هدایت می کند. هرچند که او داستان سرایی را دوست دارد، و گوش کردن به صدای آهنگین و غنی او موقع تعریف کردن داستان هایش، لذت بخش بود. هنوز هم لهجه غلیظ نیوانگلندی اش را حفظ کرده است. ولی با دیدن فوردم به این فکر نمی افتید که او در گذشته زندگی می کند؛ حتی وانمود می کند که موضوع بعضی فیلم هایش را هم به یاد ندارد (همکارانش می گویند تک تک نماها را در ذهن دارد). متأسفانه، پرشورترین پاسخ وقتی بود که از آینده حرف زدیم از پروژه جنگی دوست داشتی اش، صبح آوریل، که پول ساختنش را ندارد، و این مایه شرمندگی همه سینماست.

■ جوزف مک براید: شنیده ام که مدتی را در ویتنام بوده اید.
□ فوردم: پارسال آن جا بودم تا برای وزارت دفاع فیلمی درباره ویتنامی کردن ویتنام بسازم، کاری که خود ویتنامی ها دارند برای تحول کشور و کنترل اوضاع می کنند. بیشتر سیر و سیاحت بود، در ضمن روی فیلمی که داشتند می ساختند نظارت کردم. مدتی آن جا ماندم. خیلی جالب بود.



جان فوردم و جان وین

تا جنگ جهانی دوم و جنگ کره دنبال می کنیم. توی کره مفتی همراهش بودم. توی یک چادر بودیم و دوستان صمیمی به حساب می آمدیم، برای همین هم از من خواستند این فیلم را بسازم و من هم ساختمش.

■ با چه کسانی مصاحبه کردید؟

□ خب، ببینم کسی که تو بشناسی... خیلی از آنها را فراموش کرده ام، افسرهای نیروی دریایی... یادم نمی ماند. راوی فیلم جان وین بود که از دوستان خوب چستی بود.

■ از نتیجه کار راضی هستید؟ باید خیلی کوتاه باشد، مگر نه؟

□ خب، رامتش را بخواهی، زیاد هم هست. مجبور بودیم یک کمی آب و تابش بدهیم. سه چهارم اولش خوب شده، بعدش دیگر اضافی ست. پایانش خوب شده. خیلی ازش راضی ام، بله.

■ صبح آوریل چطور؟ داستان انقلابی جنگ؟ از آن چه خبر؟
□ خب، هنوز ادامه دارد. هیچ کمپانی ای نمی خواهد رویش کار کند. فیلمنامه فوق العاده ای دارد. بهترین فیلمنامه ای ست که تا به حال خوانده ام.

■ راجع به یک پسر جوان است، مگر نه؟

□ یک پسر و یک مرد، یک پسر و پدرش. مادرش. در واقع، قصه جنگی نیست، روی شخصیت ها دور می زند. تنها شخصیت تاریخی اش پل رور است.

■ جرج واشنگتن نیست؟

□ نه، آن موقع هنوز گمنام بود.

■ مثل این که یک وقتی گفته بودید که فرانک کاپرا همیشه می خواست فیلمی راجع به جرج واشنگتن بسازد و نتوانست.

□ آره، داستان فوق العاده ای راجع به دره فورگ داشت، ولی هیچ کس نمی خواست با او همکاری کند.

■ چرا؟

□ آدم های بی سواد و عوضی زیادند.

■ فکر می کردند فروش نمی کند؟

□ نه، می گفتند کی به جرج واشنگتن اهمیت می دهد؟ خود شنیدم که تهیه کننده ای این را بهش می گفت. من می گویم «خود من یکی اش، و می دانم که میلیون ها نفر دیگر هم هستند»

و آنها می گویند این دیگر بیات شده، دیگر کسی به انقلاب آمریکا علاقه مند نیست. می گفتم اصلاً تاریخ انقلاب آمریکا را خوانده اید؟ می گفتند معلومه که نه، کارهای مهم تری داریم.

می گویم مگر اینها را توی مدرسه، کلاس ششم یادتان نداده اند؟ و می گویند منظورت چیه؟ من تا کلاس هشتم خوانده ام.

■ فکر می کنی شانسش باشد که بگذارند شما بسازیدش؟

□ خیلی کم.

■ می توانم راجع به هفت زن سؤال کنم؟

□ البته، بپرس. این یکی از فیلم های مورد علاقه ام است.

■ از این که تماشاگران آمریکایی زیاد ارزش استقبال نکردند، تعجب کردید؟



■ فیلم اکران هم شده؟

□ نه هنوز داریم تدوینش می کنیم.

■ واقعاً خودتان کارگردانی کردید؟

□ فقط نظارت کردم. چیزی برای کارگردانی نبود. می رفتم

آن جا و می گفتم «نمای خوبی می شه، چطوره بگیریم...» بعد می رفتم توی جنگل... خیلی خوش می گذشت. رفتم آن جا نشان افتخار نوه ام دانیل را بهش دادم، پسر پسر. یک ستاره نقره ای گرفت و چندتا قلب ارغوانی. حالا قلب ارغوانی چندان مهم نبود، از آنها زیاد توی خانواده مان داریم، ولی نشان ستاره نقره ای برای آن پسر افتخار بزرگی بود.

■ بعد از هفت زن این تنها فیلمی ست که ساخته اید؟

□ نه، دارم یک مستند می سازم، تازه تمامش کرده ام، راجع به یک دوست نزدیکم. تیمسار چستی پالر، که پرافتخارترین افسر نیروی دریایی تاریخ آمریکاست. یک فیلم سه حلقه ای راجع به زندگی اش برای تلویزیون ساختم.

■ برای کدام کمپانی؟

□ یک شرکت خصوصی. حامی مالی نداشتیم. هنوز سرمایه گذاری نشده.

■ اسم فیلم چیست؟

□ نمی دانم. جواب احمقانه ای ست، ولی نمی دانم اسم لعنتی اش چه بود، دارم سعی می کنم به یاد بیاورم. اسمش بود چستی، یا بزرگداشت... نمی دانم چی چی.

■ تویش چه چیزی هست؟

□ مصاحبه با دوستانش، فیلم های خبری، و خلاصه زندگی اش را از جنگ جهانی اول تا نیکاراگوئه و تا هیتی و بعد

□ اوم - اوم... از ترک شان بالاتر بود.

■ پس با علم به این که تماشاگران آمریکایی خوش شان نمی آید، آن را ساختید.

□ نه، اصلاً برایم مهم نبود که خوش شان بیاید یا نه. به نظرم داستان قشنگی بود و فیلمنامه خوبی هم داشت، برای همین هم ساختمش.

■ بعضی ها معتقدند که مردی که لیبرتی والانس را کشت چکیده دیدگاه شما نسبت به غرب است.

□ نمی دانم.

■ بایبیز قبیله شاین یک جووری سوار نظام را زیر سؤال می برد، مگر نه؟

□ خوب، همه افراد سوار نظام آمریکایی نبودند، می دانید. اشتباهات زیادی هم داشتند. خود کاستر هم ارتش احمق و عوضی ای داشت.

■ شنیده ام جان وین هم دوست نداشته در فیلم قلعه آپاچی بازی کند، چون معتقد بوده که کاستر مایه تنگ سوار نظام است.

□ اه، اینها همه اش مزخرفه. فکر نکنم اصلاً هیچ وقت چیزی راجع به کاستر شنیده باشم

■ وقتی شما کارتان را با جان وین شروع کردید، یک بازیگر غریزی بود.

□ اوم - اوم. هنوز هم هست.

■ با یک کسی مثل او، بعد از آن که ده بیست تا فیلم باهم کار کرده اید، چقدر باید حرف بزنید؟ یعنی لازم است که نقش را کاملاً برایش توضیح دهید.

□ آنها فیلمنامه را می خوانند، می دانند چه می خواهیم، می آیند سر صحنه و می گویند باید چکار کنیم؟ و من بهشان می گویم و انجامش می دهند، و معمولاً در همان برداشت اول.

■ راجع به این که وین بعد از این همه سال بالاخره جایزه اسکار گرفت، چه فکر می کنید؟

□ فکر نمی کنی سؤال بی فایده باشد؟

■ فیلم True Grit را دیدید؟

■ اوم - اوم. خیلی خوشحال شدم که جایزه را گرفت. رفتیم بیرون و خوشحالی کردم، همه جا را برایش آذین بستم و از این کارها. ترا به خدا دست بردار «مک»، این چه سؤال های احمقانه ای. آن هم برای کسی که اهل Mayo باشد، یا اجدادش اهل آنجا باشند... مردم آنجا به زیرکی و هوش شان معروفند. ما نژاد زیرک و باهوش و بیچاره ای هستیم. و تا دلت بخواهد سربلند. نگو «County Mayo»، بگو «County Mayo»، خدایا به دادمان برس.

■ چرا وقتی کارگردانی را شروع کردید، فقط وسترن می ساختید؟

□ چون خوب پول می دادند. هنوز هم دوست دارم وسترن بسازم. اگر داستانی به دستم برسد، همین الان راه می افتم و شروع می کنم، ولی لعنتی، هیچ خبری نیست. هفته ای دو سه تا

فیلمنامه برایم می آورند، ولی همه شان بازسازی یا بازنویسی فیلم هایی هستند که قبلاً ساخته ام. یا پر از کثافت کاری و مسائل جنسی هستند، و این خلاف طبیعت من، اعتقادات مذهبی ام و تمایل ذاتی من است که چنین کاری بکنم.

■ قبل از شروع فیلمبرداری نماها را طراحی می کنید؟

□ نه.

■ پس چه جووری راجع به شکل هر نما تصمیم می گیرید؟

□ می روم سر صحنه و نگاهش می کنم. این کار را از روی غریزه می کنم.

■ چندان علاقه ای به حرکت دوربین ندارید، این طور نیست؟

□ چرا؛ برای این که تماشاگر را از فیلم جدا می کند. یادشان می آورد که «این فیلمه. واقعی نیست.» دوست دارم تماشاگر باور کند که همه چیز واقعی ست. دوست ندارم حواس تماشاگر به دوربین پرت شود. حرکت دوربین اذیت شان می کند.

■ در خیلی از فیلم هایتان به این نکته اشاره می کنید که «این ماجرا واقعی ست». یا این جور شروع می کنید که این «وایات ارب» واقعی ست. این «آبراهام لینکلن» واقعی ست.

□ سعی می کنم.

■ هنوز هم روی O. S. S کار می کنید؟ راجع به بیل دونوان

وحشی [wild Bill Donovan]؟

□ آره.

■ چطور پیش می رود؟

□ زیاد خوب نیست. این جا پیدا کردن نویسنده کار سختی ست، می دانی؟ منظورم این است که من این جا هیچ نویسنده ای نمی شناسم.

■ آیا پروژه دیگری هست که بخواهید بسازید؟

□ نه.

■ بکشید که سؤال های احمقانه ای پرسیدم.

□ خوب، موضوع این نیست، ولی همه تان همان سؤال های تکراری را می پرسید. و من دیگر از این که تلاش کنم جوابشان را پیدا کنم، خسته شده ام. من فقط یک کارگردان سابق کله شق و پرکارم و دارم سعی می کنم به طرز آبرومندانانه ای بازنشسته شوم.

■ پس دوست ندارید که ازتان راجع به فیلم های قدیمی تان بپرسند؟

□ نه، فراموش شان کرده ام، نمی دانم راجع به چه بوده اند.

فقط دارم سعی می کنم بقیه عمرم را در آرامش و با راحتی بگذرانم. پس می خواهم بهت بگویم au revoir [خداحافظ به زبان فرانسه]، خدا نگهدارت باشد، راهنمای County

Mayo ...

Erin gu bragh ■

County Mayo gu bragh ■